روایت

۳ بار بله گفتم

اولین بار صدای همسرش را شنید، پیش از آن‌که او را دیده باشد؛ شهید نواب صفوی برای ازدواج کردن هم متفاوت عمل کرد، همچنان که متفاوت لباس می‌پوشید و متفاوت ظاهر می‌شد. روایت همسرش درباره آشنایی و ازدواجشان از این قرار است:

پدر بزرگوارم مرحوم نواب احتشام‌رضوی، از مبارزان پیشگام در شهر مشهد و دائما گرفتار زندان و تبعید بودند. بعد از واقعه مسجد گوهرشاد که سه سال در زندان بودند، به مدت چهار سال هم به ساوه تبعید شدند. موقعی که از تبعید برگشتند، روزنامه‌ها نوشتند که نواب احتشام‌رضوی، رهبر انقلاب خراسان وارد تهران شد! در آن روزها، پدر خاطرات خود از انقلاب خراسان را در روزنامه‌های «پرچم اسلام»، «داد» و «اقدام» می‌نوشتند و مسلسل‌وار چاپ می‌شد.

شهید نواب صفوی بعدها به من گفتند: پس از خواندن آن مقالات، خیلی دلم می‌خواست پدر شما را ببینم. در همان دوره، شاه، پدرم را دعوت کرده بود که از ایشان استمالت کند که بر علیه او اقدامی انجام ندهد. از این طرف هم یك سید هاشمی بود که در جریان قیام آذربایجان، چند نفر روس را کشته بود و شهید نواب صفوی هم به دربار رفته بودند تا شاه را ببینند که این سید را نکشند. شهید نواب بعدها می‌گفتند: «یك مرتبه دیدم که یك شخصیت خیلی مجلل و موقری دارند می‌آیند و بعد هم کارتشان را درآوردند و گفتند: بگویید نواب احتشام!». شهید نواب که خاطرات ایشان را در روزنامه خوانده بودند، می‌روند جلو و می‌پرسند: «شما همان نواب احتشامی هستید که رهبر انقلاب خراسان بودند؟» پدرم می‌گویند: «بله». شهید نواب صفوی هم که قبلا در اجرای حکم اعدام کسروی شهرتی داشتند و پدرم ایشان را می‌شناختند. این دو در آن لحظه، همدیگر را در آغوش می‌گیرند و درباری‌ها هم با خودشان فکر می‌کنند که خدا به خیر کند! دو تا نواب انقلابی که با هم یکی بشوند، چه بلایی بر سر آنها خواهد آمد!

در آن دیدار، آقای نواب آدرس منزل ما را گرفتند. پدرم و آقای نواب با شاه ملاقات می‌کنند و شاه از پدر می‌پرسد: «شما کجا تشریف داشتید؟» و پدرم می‌گویند: «زیر سایه اعلیحضرت، سه سال زندان، چهار سال تبعید و چهار سال حبس خانگی!» خلاصه شهید نواب در آنجا، حکم آزادی آن سید را می‌گیرند و با هم می‌آیند بیرون. شهید نواب پس از آن روز، دو سه بار به دیدن پدرم آمدند. اتفاقا یك بار خدمتکارمان نبود و من رفتم پشت در و پرسیدم: کیست؟ شهید نواب پرسیدند: «آقای نواب احتشام تشریف دارند؟» آهسته گفتم: «نخیر، بیمارستان هستند». دومرتبه پرسیدند: «آقای نواب احتشام تشریف دارند؟» دوباره گفتم: «خیر، بیمارستان شفایحیائیان هستند و ناراحتی قلبی پیدا کرده‌اند!» شهید نواب دو سه دفعه دیگر هم آمدند. یك بار، باز خدمتکار نبود و من رفتم و از پشت در صحبت کردم. شهید نواب پرسیدند: «آقای احتشام تشریف دارند؟» گفتم: «خیر، منزل نیستند». ایشان پرسیدند: «شما صبیه آقای احتشام هستید؟» آرام گفتم: «بله». ایشان پرسیدند: «بله؟» گفتم: «بله». باز پرسیدند: «بله؟» و گفتم: «بله» خلاصه سه تا بله را همان جا از من گرفتند. (با خنده)

قبلا پدرم می‌گفتند: «در بیمارستان که حالم خیلی بد بود، توسلی به اجدادم پیدا کردم و گفتم: خدایا! تو می‌دانی که من همین یك دختر را دارم، یك سید محترم متدین اصیل و همه چیز تمام را خودت قسمتِ این دختر کن!». پس از آن مراجعه آخر، شهید نواب با پدرم صحبت می‌کنند و می‌گویند: «دلم می‌خواهد نسبتی را که حضرت امیر(ع) نسبت به پیغمبر(ص) پیدا کردند، من هم نسبت به شما پیدا کنم!» پدرم هم گفته بودند: «با کمال افتخار!».

خلاصه بلد نبودند که خیلی زود جواب ندهند! (با خنده) شهید نواب برای مهریه صدهزار تومان را پیشنهاد می‌کنند. حساب کنید صدهزار تومان در سال ۱۳۲۶، حالا چقدر می‌شود؟ به هرحال خیلی مبلغ سنگینی بود.

پدرم قبول نمی‌کنند و می‌گویند: مهرالسنه حضرت فاطمه(س)، که به پول آن زمان ۲۵ تومان می‌شد. شهید نواب می‌گویند: «آخر این مبلغ نه در شأن شما و دختر شماست، نه در شأن من!». پدرم می‌گویند: «نه شما از حضرت امیر(ع) بالاتر هستید، نه دختر من از فاطمه زهرا(س)».

هدایای شهید نواب به همسرش

شهید نواب صفوی گویا یك رفیق جواهرفروش داشتند و در آن زمان می‌خواستند برای همسرش، مقداری جواهر بخرند اما همسرش تعریف می‌کند: پدرم گفتند آقای نواب را قسم بده که ابدا این کار را نکند. بعدها با خودم گفتم: عجب اشتباهی کردم. اگر می‌گذاشتم بخرند، دست کم با پولش یك ماشین تهیه می‌کردم که در مواقع اختفا یا گریز، بتوانند با آن فرار کنند یا اقلا برای بعدها یك سرمایه‌ای می‌شد و در روزهای سختی، به دردمان می‌خورد! در آغاز ازدواج یك انگشتر یاقوت برایم خریدند. آن طور که نیرالسادات احتشامی تعریف می‌کند، جالب‌ترین هدایای شهید نواب صفوی برای همسرش چند جفت کفش پاشنه بلند جلو باز و پشت باز بود که از تبریز خریده بود. او تعریف می‌کند: برای همسر چادری یك روحانی، اصلا تناسبی نداشت چنین کفش‌هایی بپوشد. مدت‌ها به این ماجرا می‌خندیدیم. من خودم رفتم و یك جفت گالش خریدم! چون همیشه می‌پوشیدم که صدای پایم شنیده نشود و پشت و جلوی کفش هم بسته باشد!

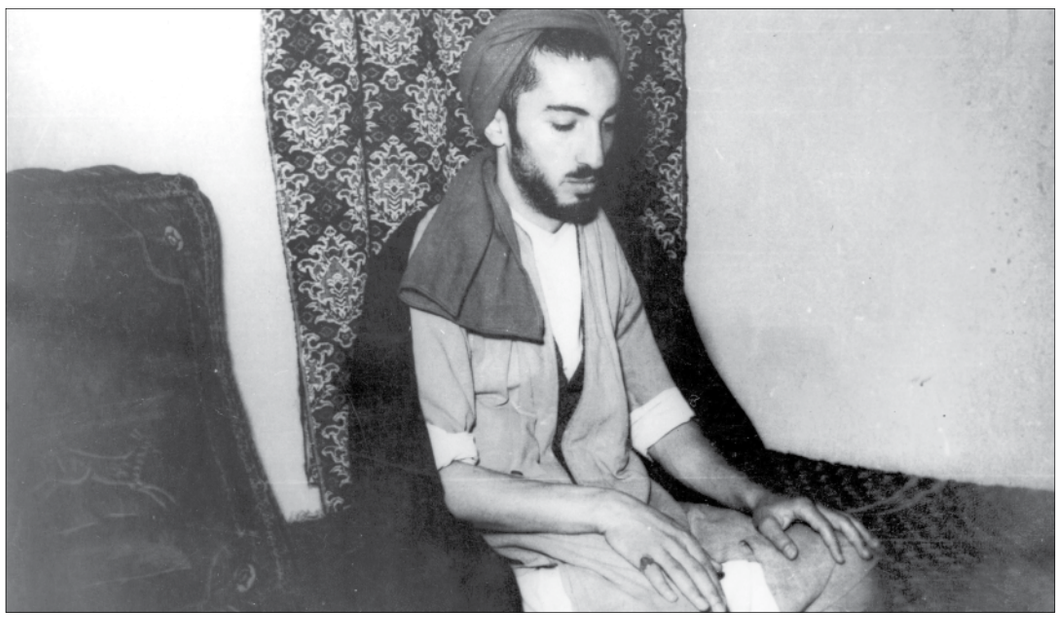

همسر شهید نواب صفوی می‌گوید به پشت‌بام می‌رفته تا عبادت او را تماشا کند

ناگفته‌هایی از سیره شهید سیدمجتبی نواب صفوی در گفت و شنود با نیرالسادات احتشام رضوی، همسر شهید

بعد از نواب خانواده‌اش را فراموش کردند

محمدرضا کائینی

آنچه پیش روی دارید، گفت و شنودی متفاوت با بانو نیرالسادات احتشام رضوی، همسر شهید سیدمجتبی نواب صفوی است. در این مصاحبه و پس از سپری شدن ۶۴ سال از شهادت همسر، نکاتی را درباره این مبارز انقلابی واگویه می‌کند که تاکنون کمتر درباره آن سخن رفته است. بانو نیرالسادات احتشام رضوی درباره آشنایی، ازدواج، روابط خانوادگی، زندگی و زمانه‌ای که بر آنها گذشت و اتفاقات تلخ و شیرینی که در کنار هم گذراندند، برایمان تعریف کرده است. درباره شهید نواب صفوی شاید خوانده باشیم و چیزهایی بدانیم اما احتمالا کمتر پیش آمده که مردان مبارز را از زاویه‌ای نزدیك‌تر و تا اندازه‌ای شخصی و خانوادگی، دیده یا شنیده باشیم و از این بابت گفت‌وگویی که پیش روی دارید می‌تواند، متفاوت باشد و پر از تازگی.

تاریخ

به هنگام ازدواج چند سال داشتید؟

۱۴ سال.

قبل از عقد، شهید نواب صفوی چه صحبت‌هایی با شما کرد؟

موقعی که قرار شد ازدواج کنیم، شهید نواب از پدرم اجازه گرفتند و پرسیدند: «می‌شود با صبیه شما حضوری صحبت کنم؟» پدرم با این‌که خیلی در این جور موارد متعصب بودند، ولی گفتند عیبی ندارد! زمستان و هوا سرد بود و کرسی گذاشته بودیم. آقای نواب آمدند. من تا آن روز با مردها صحبتی نکرده بودم و حالا قرار بود با مردی که می‌خواستم با او ازدواج کنم، حرف بزنم. ایشان کمی از این طرف و آن طرف حرف زدند و بعد گفتند: «من اهداف خیلی بزرگی دارم و می‌خواهم حکومت اسلامی را در این کشور تاسیس کنم! یا در راه هدفم به مقصد می‌رسم یا به شهادت می‌رسم. به این ترتیب زندگی من، همیشه یك زندگی پرفراز و نشیب خواهد بود...». البته چون پدر من هم شخصیت مبارزی بودند و من از دوران کودکی با مبارزه و ملزومات آن آشنا بودم، به ایشان گفتم من هم سعی می‌کنم که اگر توفیق داشتم، در این راه گام به گام با شما حرکت کنم! بعد از بین کتاب‌های پدرم، کتابی را بیرون آوردند و جلوی من گذاشتند. می‌خواستند ببینند سطح سوادم چقدر است. قدری از معانی عبارات و این‌گونه چیزها پرسیدند و من خیلی از دست‌شان عصبانی بودم!

ظاهرا گفته بودند یك کمی صورتتان را باز کنید که شما را ببینم، این طور نیست؟

بله، البته درصدد امتحان کردن من بودند. من هم گفتم: «وقتی دختر ۹ سال کامل شد، در برابر یك پسر بالغ، همان وظایفی را به عهده دارد که یك زن ۷۰ ساله دارد!» ایشان گفتند «من فرق می‌کنم.» گفتم: «حضرت‌عالی با من چه نسبتی دارید و با بقیه چه فرقی می‌کنید؟» از طرفی خجالت می‌کشیدم که کمی رویم را باز کنم و از سوی دیگر اگر هم این کار را نمی‌کردم، شاید با خود می‌گفتند آن‌قدر زشت بودی که خودت را پنهان کردی! بعد که ازدواج کردیم، ایشان گفتند: تو که سیاه نیستی! گفتم از خجالت شما سیاه شده بودم!

شما هم ایشان را پسندیده بودید؟

من تحت فرمان پدرم بودم. خواستگارهای زیادی داشتم، چون به هر حال پدرم موقعیت ممتازی داشتند. وقتی که ازدواج کردم، هر چه بیشتر خودم را با روحیات آقای نواب وفق می‌دادم. دقیقا مثل سربازی بودم که لباس رزم پوشیده و همیشه آماده رفتن به میدان است. برخلاف تمام دختران همسن و سال خودم، برای مبارزه آماده بودم. واقعا وقتی از جلوی جواهرفروشی رد می‌شدم و به آنها نگاه می‌کردم، برایم مثل سنگریزه بود و هیچ چیز دنیا برایم ارزش نداشت. تنها چیزی که برایم ارزش داشت، وجود آقای نواب بود و طی هشت سال زندگی با ایشان، حتی یك تقاضای کوچك مادی هم از ایشان نکردم.

برای ازدواجتان مراسمی هم برگزار کردید؟

نه، چون در روزهایی بود که فدائیان اسلام هژیر را زده بودند. ایشان آمدند و گفتند: می‌خواستم جشن مفصلی برای عروسی بگیرم، ولی ممکن است اگر بیرون بروم، مرا بکشند! به هر حال نشد که جشن بگیریم و مستقیم سر زندگی رفتیم.

منزل اولتان کجا بود؟

در آغاز، در منزل پدرم زندگی می‌کردیم. پدرم هر چیزی که می‌خریدند، چون نامادری داشتم، برای این‌که حرف و حدیثی پیش نیاید، می‌گفتند: آقای نواب خریده‌اند! من یك اتاق داشتم که وسایل خوبی داشت.

مرحوم آیت‌ا... سیدمحمود طالقانی از دوستان شهید نواب صفوی بودند. از ایشان چه خاطراتی دارید؟

ایشان همیشه به دیدن آقای نواب می‌آمدند...

در همان خانه پدرتان؟

نه، هر جا که آقای نواب بودند. آقای طالقانی هم با پدرم و هم با آقای نواب خیلی دوست بودند. قبل از ازدواج ما هم، به منزل پدرم می‌آمدند و ارتباط نزدیکی داشتند. آقای نواب، آقای طالقانی را خیلی دوست داشتند.

وقتی آیت‌ا... طالقانی شهید نواب صفوی را در طالقان مخفی کرد، شما پس از چه مدتی به ایشان ملحق شدید؟

آقای نواب به دعوت آقای طالقانی رفتند به طالقان. طالقان ۱۲۰، ۱۳۰ پارچه ده متصل به هم داشت. مردم آنجا هم، خیلی مسلمان و البته سنتی بودند. آقای طالقانی به آقای نواب گفتند: چون طالقان چندین آبادی متصل به هم دارد، کسی به شما شك نمی‌کند و بیایید به آنجا... و آقای نواب را به عنوان «آقا نجفی» معرفی کردند. آقای نواب رفتند به طالقان و دهی به نام ورکش. مردم آنجا سنتی و مؤمن بودند. هنگام ورود ایشان هم ماه رمضان بود. بعد از حدود یك ماه دنبال من و مادرشان فرستادند. من همیشه از فراق آقای نواب خیلی غصه می‌خوردم و ایشان هم این موضوع را می‌دانستند و برای همین دنبال ما فرستادند. من بودم و مادر آقای نواب و برادر کوچکشان و مادر آقای واحدی. یك مقدار از راه را با ماشین و یك مقدار را با قاطر و اسب رفتیم. خیلی راه صعب‌العبوری بود. در خانه کربلایی فیض‌ا...، بزرگ آن ده ساکن شده بودند. ایشان، آدم عارف مسلکی بود و خانه بزرگی داشت که چهار طرفش اتاق بود و پایین اتاق‌ها هم اصطبل اسب یا محل نگهداری گاو و گوسفند بود. دو تا اتاق به ما دادند. یکی برای من و مادر ایشان و مادر آقای واحدی و یکی هم برای آقای نواب و برادرشان و آقای واحدی.

وقتی در آنجا مستقر بودید، آیت‌ا... طالقانی هم به دیدارتان آمدند؟

بله آمدند و «آقا نجفی» را معرفی کردند. خیلی مورد احترام همه بودند و همه ایشان را دوست داشتند. یادم هست پس از مدتی، عده‌ای از اهالی آمدند و به آقای نواب گفتند: در این نزدیکی، روستای پرجمعیتی به نام بادامستان هست که پنجشنبه جمعه‌ها، عده زیادی برای تفریح از تهران به آنجا می‌آیند و بساط عیش و نوش راه می‌اندازند! آن روستا امامزاده‌ای هم داشت. جماعتی که به آنجا می‌آمدند، به قدری وقیح بودند که داخل امامزاده می‌نشستند و مشروب می‌خوردند! وقتی این خبر به آقای نواب رسید، بی‌طاقت شدند و گفتند: طالقانی که می‌گویید ۱۳ نفر از یاران امام زمان(عج) از اینجا خواهند بود، باید چنین وضعی داشته باشد؟

آیت‌ا... طالقانی به مزاح می‌گفتند این حدیث دال بر این است که طالقان ۱۳ تا آدم حسابی بیشتر ندارد...!

این مطایبه را خیلی‌ها از ایشان شنیده بودند. خلاصه آقای نواب جوانان متدین و زبده اطراف را جمع و دستور دادند تا پارچه‌های سفیدی را در قطع بازوبند تهیه کنند و روی آن بنویسند: «مأمورین انتظامات اسلامی». بعد هم گفتند: اگر فردا در اطراف امامزاده، کسی را در حال شرب خمر دیدند، او را بگیرند و حکم شرعی را بر او جاری کنند. در آنجا فردی بود به نام بهزادی که املاك زیادی داشت...

شهرت داشت که عضو گروه ۵۳ نفر حزب توده است.

بله. اهالی خبر دادند که او می‌آید و زن خودش و زن‌های دیگر را می‌برد که در رودخانه پایین امامزاده شنا کنند! آقای نواب گفتند: خودش را و همراهانش را می‌گیرید و حد می‌زنید. هر کسی را هم که مشروب خورد، بگیرید و شلاق بزنید. اینها شب حرکت کردند و با پرچم‌های سبز و قرمز و آبی که روی آنها ا...اکبر و نام مقدس معصومین(ع) نقش بسته بود، راه افتادند به طرف امامزاده بادامستان.

چند نفر بودند؟

۷۰، ۸۰ نفری می‌شدند. ساعت ۹ شب همه فانوس به دست و ا...اکبرگویان راه افتادند و صدایشان در کوه‌های اطراف می‌پیچید و من هم که به یاد وقایع صدر اسلام افتاده بودم، همین طور گریه می‌کردم! موقع اذان صبح رسیدند به امامزاده و نمازجماعت خواندند. قبل از آن، همگی شروع کردند به اذان گفتن و تکبیر فرستادن!

بسیاری برآنند که ایشان به لحاظ قدرت نفوذ و جاذبه در سطح بسیار بالایی بودند. این طور نیست؟

همیشه به ایشان می‌گفتم: انگار شما صد سال آینده را می‌بینید! مصر که رفتند با نجیب پاشا و جمال عبدالناصر و دیگران ملاقات کردند. هنوز یهودی‌ها خیلی قدرت نداشتند. آقای نواب رفتند و در بیت‌المقدس نماز خواندند و در آنجا شعار ضداسرائیل را سر دادند که نجیب گفته بود: «آقا! ما را آورده‌ای در قلب دشمن؟ الان است که ما را بکشند!» آقای نواب جواب داده بودند: «به جدم قسم! شما را آوردم تا همه ما را بکشند تا مردم آگاه بشوند و خودشان را از زیر یوغ صهیونیست‌ها بیرون بکشند!»

در دومین نوبت که به خانه آیت‌ا... طالقانی رفتند، شما خبر داشتید کجا هستند؟

نه، مخفی بودند و ارتباطی نداشتیم. از منزل آقای طالقانی هم به منزل حمید ذوالقدر رفتند. خدا عالم است که آدم متعهد و علاقه‌مندی بود یا نبود!

شما در این باره چه دیدگاهی دارید؟ چون در طول این سال‌ها با هر کس از آشنایان که صحبت کردم، معمولا به او خوشبین بودند.

در این باره نظر قطعی ندارم! ظاهرا دخترش در مدرسه می‌گوید: دیشب آقای نواب صفوی و دوستانش خانه ما بودند. این سخن که از دهان این دختربچه در می‌آید، می‌ریزند و خانه ذوالقدر را محاصره می‌کنند و آقای نواب و یاران ایشان را دستگیر می‌کنند. همان طور که اشاره کردم در آن دوره ایشان به خانه نمی‌آمدند. گاهی می‌شد که ایشان را تا دو ماه هم نمی‌دیدم و خبر نداشتم کجا هستند. فضا هم خیلی سنگین بود. حتی اگر خط آقای نواب را هم دست کسی می‌دیدند، دستگیرش می‌کردند. خانه کسانی را که حدس می‌زدند از فدائیان اسلام هستند زیر و رو می‌کردند به همین دلیل آنها هر چه را که از اسناد و تصاویر داشتند، از بین می‌بردند.

پس از دستگیری شهید نواب صفوی و یارانش، آیا مظفر ذوالقدر به آنها خیانت کرد؟

او یك آدم عامی بی‌سواد و در خانه ما، مثل یك خدمتکار بود. می‌رفت و خرید می‌کرد. به حسب ظاهر یك آدم متدین بود و خیلی آقای نواب را دوست داشت، ولی وقتی او را گرفتند و شکنجه‌اش دادند، همه را لو داد.

شما در همان دوره متوجه این نکته شدید یا در سالیان بعد؟

درهمان روزها، درروزنامه اخبار منعکس می‌شد. حتی در مورد واحدی‌ها هم که یاران واقعی آقای نواب بودند، دشمن زیاد تبلیغات سوء می‌کرد. حتی موقعی که سید محمد واحدی را به تیر می‌بندند، می‌گویند: به نواب فحش بده، آزادت می‌کنیم! می‌گوید خفه شوید، من آرزو می‌کنم زودتر تیر بارانم کنید که یك لحظه هم مرگ رهبرم را نبینم!

بعد از شهادت همسرتان، چه چیزی برای شما خیلی سخت و سنگین بود؟

بی‌وفایی بعضی از مردم.

حتی دوستان نواب؟

بله، آدم از دشمنان که انتظار ندارد. این همه تاجر و بازاری که در دوره‌ای به رابطه با آقای نواب مباهی بودند، نمی‌توانستند سراغی از من و بچه‌هایم بگیرند که آن‌قدر زجر نکشیم؟ همه ما را به کلی فراموش کردند و در تمام خانه‌ها به روی ما بسته شدند! می‌گفتند اگر امروز زن نواب و بچه‌هایش را راه بدهیم، فردا می‌آیند ما را می‌گیرند! یك فراموشی محض! من به منزل پدرم بازگشتم و دوباره با زن پدرم دمخور شدم و تکرار همان مصائب قدیم. در فقر مطلق بودم. پدرم با تفتین‌های نامادری، تصور می‌کردند پول‌هایم را در دفترچه بانکی پس‌انداز کرده‌ام. خودش هم که حقوقش را قطع کرده بودند و خانه‌ای که همیشه درش باز بود و کیابیایی داشت، حالا به نان شب‌شان محتاج شده بودند! من هم سعی می‌کردم کسی ملتفت نشود که نداریم. از آن طرف فامیل‌های آقای نواب هم تصور می‌کردند وضع مالی من عالی است! هیچ وقت نه گذاشتم پدرم بفهمد وضع مالی ما خوب نیست و نه کس دیگری. همه هم با ما مثل یك بیگانه رفتار کردند. من مظلومیت و اسارت حضرت زینب(س) را با آن همه بزرگ‌زادگی و اصالت، با گوشت و پوستم احساس کردم.

رابطه‌تان با مادر شهید نواب صفوی چطور بود؟ آیا رفت و آمد داشتید؟

ایشان شیراز بودند و یك سال بعد از آقای نواب هم از دنیا رفتند. آقای نواب همیشه به من می‌گفتند: «مادرم هر چه به شما گفتند، شما جواب نده و به جایش دق دلت را سر من دربیاور! من دارم این همه زحمت می‌کشم، اگر کوچك‌ترین بی‌احترامی‌ای به مادرم بکنم، همه زحماتم در پیشگاه خدا از بین می‌رود!». از آن خانم‌های متشخص قدیمی بودند. من هم در خانواده اصیلی تربیت شده و مبادی آداب بودم و خیلی به ایشان احترام می‌گذاشتم.

رابطه ایشان به عنوان یك شوهر و پدر با شما و بچه‌ها چگونه بود؟

فوق‌العاده روح لطیف و مهربانی داشتند. همیشه با جملات محبت‌آمیز حرف می‌زدند و به همه می‌گفتند: «باباجون!»

شما چی صدایشان می‌زدید؟

آقای نواب. گاهی هم بیخودی صدایشان می‌زدم که بگویند: «باباجون! چه کارم داری؟» حتی یك بار صدایشان را به روی من بلند و تحکم نکردند که باید این کار را بکنی یا نکنی! می‌پرسیدم: «می‌خواهم بروم خانه فلانی. اجازه هست؟» می‌گفتند: «اگر خودتان صلاح می‌دانید، مانعی ندارد. فاطمه‌خانم! بیا بچه را بغل کن و همراه خانم نیرالسادات برو!»

هیچ وقت از غذایی ایراد می‌گرفتند؟

ابدا. اولا کم‌غذا بودند و حتی یك بار هم یادم نمی‌آید که از غذایی ایراد گرفته باشند. هر چیزی را با روی گشاده و شکر می‌خوردند. وقتی هم که عده زیادی سر سفره بودند، سه چهار لقمه بیشتر نمی‌خوردند!

شهید نواب صفوی، چرا نامتعارف عمامه می‌بست؟

به سه شماره عمامه را می‌بستند و گاهی هم تحت‌الحنك خود را می‌انداختند. مثل برخی، چندان برای این کار وقت نمی‌گذاشتند.

ظاهرا کفش بند دار هم می‌پوشیدند، این طور نیست؟

بله، خیلی بدشان می‌آمد که کفش به پای آدم لخ‌لخ کند. خیلی تمیز و مرتب و شیك بودند.

در انتهای گفت‌وگو، به خاطره ناگفته‌ای از ایشان اشاره کنید.

خاطره شیرین من از آقای نواب، عبادت‌های ایشان است. خلوصی را که من از ایشان در نماز دیدم، از احدی ندیدم! یك وقت شب‌ها یواشکی می‌رفتم روی بام که نماز خواندن ایشان را از دور تماشا کنم. سراپای وجودشان می‌لرزید و چنان به درگاه خدا التماس و گریه می‌کردند که انگار آخرین لحظه عمرشان است! من نفس نمی‌کشیدم که متوجه حضورم نشوند و پا به پای ایشان گریه می‌کردم! یك وقت‌هایی که متوجه می‌شدند، می‌گفتند: چرا آمده‌ای؟ من هم به شوخی می‌گفتم: اگر به من حرفی بزنید، ثواب‌های نمازتان از بین می‌رود!

شهید نواب صفوی در طالقان برای مردم سخنرانی می‌کند و می‌گوید که ۱۳ نفر از یاران امام زمان(عج) از اهالی طالقان هستند. همین شد که بسیاری از مردم آنجا توبه کردند و از مریدان ایشان شدند شهید نواب در عرض ۲ ماه به اندازه ۱۰ سال بر مردم طالقان تاثیر دینی گذاشتند

به اضافه اینکه

سخنرانی بعد از شهادت همسر

بعد از تدفین شهید نواب صفوی و یارانش در قبرستان مسگرآباد تهران، همسرش برای مردم سخنرانی می‌کند. او درباره آن روز و آن سخنرانی می‌گوید: در آن شرایط که چند کامیون پر از سرباز، مسگرآباد را محاصره کرده بود، در سخنرانی‌ام شاه را با یزید قیاس کردم! آقای طالقانی به پدرم گفته بودند: «من سخنرانی حضرت زینب(س) را در کتاب‌ها خوانده بودم، اما امروز در مسگرآباد به چشم خودم دیدم!» روزنامه‌ها نوشتند: زن نواب با سخنرانی‌های آتشین خود، مردم را آماده انقلاب می‌کند! سرهنگی که از دوستان نزدیك پدرم بود، به ایشان گفته بود: «مدتی نگذارید دخترتان سر قبر نواب برود، چون تصمیم گرفته‌اند که با یك تصادف ساختگی، ایشان و دخترهایشان را بکشند!» من خیلی بی‌تاب بودم که اجازه نداشتم سر قبر آقای نواب بروم، ولی چاره‌ای نبود. یك کسی هم آقای نواب را خواب دیده بود که «به همسرم بگویید یك مدت سر قبر من نیاید، چون خطر دارد.»